

بانوی شب‌های تنهایی

محمود طوقی

بانوی شب‌های تنهایی

فهرست

| | |
|---------|----|
| ۱۳..... | ۱ |
| ۱۴..... | ۲ |
| ۱۵..... | ۳ |
| ۱۶..... | ۴ |
| ۱۷..... | ۵ |
| ۱۸..... | ۶ |
| ۱۹..... | ۷ |
| ۱۹..... | ۱ |
| ۱۹..... | ۲ |
| ۱۹..... | ۳ |
| ۲۰..... | ۴ |
| ۲۰..... | ۵ |
| ۲۰..... | ۶ |
| ۲۱..... | ۷ |
| ۲۱..... | ۸ |
| ۲۳..... | ۸ |
| ۲۴..... | ۹ |
| ۲۵..... | ۱۰ |
| ۲۶..... | ۱۱ |
| ۲۷..... | ۱۲ |
| ۲۸..... | ۱۳ |

| | |
|---------|---------------|
| ۲۹..... | ۱۴ |
| ۳۰..... | ۱۵ |
| ۳۱..... | ۱۶ |
| ۳۲..... | ۱۷ |
| ۳۳..... | ۱۸ |
| ۳۴..... | ۱۹ |
| ۳۵..... | ۲۰ |
| ۳۶..... | ۲۱ |
| ۳۷..... | ۲۲ |
| ۳۸..... | ۲۳ |
| ۳۹..... | ۲۴ |
| ۴۰..... | ۲۵ |
| ۴۱..... | ۲۶ |
| ۴۳..... | با خاطره پدرم |
| ۴۵..... | ۱ |
| ۴۶..... | ۲ |
| ۴۷..... | ۳ |
| ۴۸..... | ۴ |
| ۴۹..... | ۵ |
| ۵۰..... | ۶ |
| ۵۱..... | ۷ |
| ۵۲..... | ۸ |
| ۵۳..... | ۹ |
| ۵۴..... | ۱۰ |
| ۵۵..... | ۱۱ |
| ۵۶..... | ۱۲ |
| ۵۷..... | ۱۳ |
| ۵۸..... | ۱۴ |

| | |
|---------|----|
| ۵۹..... | ۱۵ |
| ۶۰..... | ۱۶ |
| ۶۱..... | ۱۷ |
| ۶۲..... | ۱۸ |
| ۶۳..... | ۱۹ |
| ۶۴..... | ۲۰ |
| ۶۵..... | ۲۱ |
| ۶۶..... | ۲۲ |
| ۶۷..... | ۲۳ |
| ۶۸..... | ۲۴ |
| ۶۹..... | ۲۵ |
| ۷۱..... | ۲۶ |
| ۷۲..... | ۲۷ |
| ۷۳..... | ۲۸ |
| ۷۴..... | ۲۹ |
| ۷۵..... | ۳۰ |
| ۷۶..... | ۳۱ |
| ۷۷..... | ۳۲ |
| ۷۸..... | ۳۳ |
| ۷۹..... | ۳۴ |
| ۸۰..... | ۳۵ |
| ۸۱..... | ۳۶ |
| ۸۲..... | ۳۷ |
| ۸۳..... | ۳۸ |
| ۸۴..... | ۳۹ |
| ۸۶..... | ۴۰ |
| ۸۷..... | ۴۱ |
| ۸۸..... | ۴۲ |

| | |
|----------|--------------|
| ۹۰..... | ۴۳ |
| ۹۲..... | ۴۴ |
| ۹۳..... | ۴۵ |
| ۹۷..... | در امتداد شب |
| ۹۹..... | ۱ |
| ۱۰۰..... | ۲ |
| ۱۰۱..... | ۳ |
| ۱۰۲..... | ۴ |
| ۱۰۳..... | ۵ |
| ۱۰۴..... | ۶ |
| ۱۰۵..... | ۷ |
| ۱۰۶..... | ۸ |
| ۱۰۷..... | ۹ |
| ۱۰۸..... | ۱۰ |
| ۱۰۹..... | ۱۱ |
| ۱۱۰..... | ۱۲ |
| ۱۱۱..... | ۱۳ |
| ۱۱۲..... | ۱۴ |
| ۱۱۳..... | ۱۵ |
| ۱۱۴..... | ۱۶ |
| ۱۱۵..... | ۱۷ |
| ۱۱۶..... | ۱۸ |
| ۱۱۷..... | ۱۹ |
| ۱۱۸..... | ۲۰ |
| ۱۱۹..... | ۲۱ |
| ۱۲۰..... | ۲۲ |
| ۱۲۱..... | ۲۳ |

| | |
|----------|----|
| ۱۲۲..... | ۲۴ |
| ۱۲۳..... | ۲۵ |
| ۱۲۴..... | ۲۶ |
| ۱۲۵..... | ۲۷ |
| ۱۲۶..... | ۲۸ |
| ۱۲۷..... | ۲۹ |
| ۱۲۸..... | ۳۰ |
| ۱۲۹..... | ۳۱ |
| ۱۳۰..... | ۳۲ |
| ۱۳۱..... | ۳۳ |
| ۱۳۲..... | ۳۴ |
| ۱۳۳..... | ۳۵ |
| ۱۳۴..... | ۳۶ |
| ۱۳۵..... | ۳۷ |
| ۱۳۶..... | ۳۸ |
| ۱۳۷..... | ۳۹ |
| ۱۳۸..... | ۴۰ |
| ۱۳۹..... | ۴۱ |
| ۱۴۰..... | ۴۲ |
| ۱۴۱..... | ۴۳ |
| ۱۴۲..... | ۴۴ |
| ۱۴۳..... | ۴۵ |
| ۱۴۴..... | ۴۶ |
| ۱۴۵..... | ۴۷ |
| ۱۴۶..... | ۴۸ |
| ۱۴۷..... | ۴۹ |
| ۱۴۸..... | ۵۰ |
| ۱۴۹..... | ۵۱ |

| | |
|----------|----|
| ۱۵۰..... | ۵۲ |
| ۱۵۱..... | ۵۳ |
| ۱۵۲..... | ۵۴ |
| ۱۵۳..... | ۵۵ |
| ۱۵۴..... | ۵۶ |
| ۱۵۶..... | ۵۷ |
| ۱۵۷..... | ۵۸ |
| ۱۵۸..... | ۵۹ |

۱

آرام و صبور می‌نشینی
و با یاد پروانه‌های سوخته
شمعدانی‌ها را آب می‌دهی

ستاره‌های درخشانی از چشمانت فرو می‌ریزد
و شب‌نم‌های بسیاری راه گلویت را می‌بندد

چون برمی‌خیزی
صاعقه‌هایی بی‌شمار
از لبانت می‌گذرند
و خیابان‌های متروک
به زندگی باز می‌گردند

دو کبوتر بر فراز خانه تو می چرخند
و زنبورهای بی شمار
بر سر انگشتان تو
کندوهای عسل می سازند

شانه‌های فراخت
کهکشان‌های بی شمار حمل می کند
و سکوت رازناکات
نهنگان دریا را بی طاقت می کند

بانوی شبان تنهایی!
 با ما بگو چگونه بار این همه ستاره خاکستر شده را به دوش می‌کشی
 آیا هنوز تمامی راه‌ها به آغوش تو ختم می‌شود
 و خورشیدهای بی‌شمار از آستین تو برمی‌آیند.

چون برمی‌خیزم به تو می‌اندیشم
 آیا هنوز پرندگان و در دامان تو آشیانه می‌کنند
 و زنبوران عسل کندوهای‌شان را در نگاه تو می‌سازند

باور نمی‌کنی
 ما هنوز به نوازش تو محتاجیم
 تا سن چهل سالگی راه زیادی‌ست
 اما ما هنوز هفت ساله‌ایم
 هفت ساله‌ایم و به تو می‌اندیشیم.

۴

وقتی سکوت می‌کنی
پنداری روزهای آسمان قفل هزار کلید شده است
وقتی می‌خندی
خوشه‌های ذرت شکوفه می‌دهند

زندگی ما پرسه کوچکی
در کابوسی بزرگ بود

تنها آغوش مهربان تو بود
که ما را از شب‌گردی‌های هزار ساله رها کرد.

۵

من هنوز از دامان تو آویخته‌ام
از هفت سالگی تا چهل سالگی
کابوس تلخی بود
که تنها با مهربانی تو گوارا شد

دو پاره ابر برمی‌دارم
تا کفش‌های پاره ترا وصله کنم
اما دل شکسته ترا چگونه شفا دهم.

آه. ای بانوی شبان تنهایی.

روزها با کوله بار تنهاییات به خانه می آیی
 شمعدانی های خسته را آب می دهی
 و به ماهیان بی قرار سلام می کنی
 و راز تنهاییات را با درختان هلو می گویی

روز و شب هر دو وام دار تو آند
 و صبوری تو تنهاست که کهکشان های بی قرار را
 در آسمان های دور در مدار خورشیدهای خاکستر شده نگاه می دارد.

زنجره ها که از دامان تو می آویزند
 پیراهن شب را با صبوری تو می بافند
 تا باد

در گوش تبریزی ها
 راز صبوری تو را واگو کند

۷

هشت شعر برای محمد مختاری

۱

دیدي که خون تو
در رگ‌های سبز درخت شکوفه داد
و لبخند تو پرچمی شد
تا سروهای جوان
رؤیاهای شان را در زیر آن تعبیر کنند

۲

پنج‌شنبه بود
که واژه‌های شهید
بر لبان گُر گرفته پاییزی رسیدند
و آینه‌های خاموش
چشم بر روزهای تاریک بستند

۳

زبان حقیقت‌گویی

از تحریر آخرین حقیقت جهان واماند
و خون منتشر زمین
برچهرهٔ تاریک ماه پاشید
تا حقیقت
بزرگ‌ترین گناه روزگار ما باشد
تا دستان ناپیدا با طناب‌های سیاه‌شان بیایند و
شب‌نم و خاطره را
از زبان شاعران پاک کنند

۴

قلب بی‌قرار
از آذرماه زخمی گذشت
تا کابوس پاییزی
در صدای پای وزغ‌ها تعبیر شود.

۵

چه زمانه‌ای است
که حضور چنین آینه را
تنها
قبرستان‌های متروک تاب می‌آورند

۶

از تپه‌ها و کوه‌ها می‌گذرم
از سردابه‌ها و دهلیزها

از خرابه‌ها و قریه‌های ناپیدا
و نشان ترا می‌گیرم
آیا تپه‌ای هست تا حضور جلیل ترا گواهی دهد
و خون ترا
به صورت تهی آسمان بپاشد
و از تو که حجت روزگار ما بودی
نشانی دهد

۷

تپه‌های بسیاری هست
که در سحرگاهی
بر فراز آنان
مردان و زنان ایستادند
به آسمان نگریستند
تا آسمان تهی گواه مظلومیت‌شان باشد
تپه‌هایی بسیار
که هر سال بر فراز آن‌ها
نُه ستاره سوزان شراره می‌کشند
و نُه گل سُرخ شکوفه می‌دهند.

۸

غم‌های مان را به یاد می‌آوریم
تا غروب پنج‌شنبه فصلی برای گریستن ما باشد

حشره‌ها در مرداب‌ها می‌لرزند
و دیوان آدم‌خوار راه بر ستاره و شب‌نم می‌بندد

از حفره‌های ناپیدا
مردگان برمی‌خیزند
و با بخارهای بنفش‌شان از نرده‌های زنگ‌زده می‌گذرند
تا با نقش‌های اُخرایی‌شان
رؤیای آدمیان را خاکستر کنند

پاییز
فصلی برای گریستن.
فصلی برای شهادت

۸

تقدیر ما

در دایره‌های کور رقم خورد
تا از چارراه حادثه بگذریم
و در سردابه‌ها گم شویم.

کجا بودم که صدای رگبار گلوله‌ها را
در رگ‌های شب نشنیدیم

- ذهنم یاری نمی‌کند -

شاید در بازار برده‌فروشان مصر بودم
باری بگذریم.

تا از کتف‌ها طناب گذر کند
یا آن‌که در سپیده‌دمی
سنگفرش‌های خیابان خونین شدند
ما هم چنان
در دایره‌های هزار توی سرنوشت مقدر
چرخ می‌خوریم
و از مدارهای بی‌انتهای می‌گذریم.

۱۰

بی‌تردید
باغ‌های معلق
از شب‌گردی‌های خویش دست خواهند کشید
و سایه‌های تنها
از سلول‌های بی‌روزن
بیرون خواهند آمد
تا قفل‌هایی بسته را
به اشارتی باز کنند

بی‌تردید باران خواهد آمد
و کدورت خیابان‌ها را
به دریا خواهد برد.

۱۱

گرمای روز
خیابان‌ها را میچاله می‌کند
مگس‌های فربه
بر بساط دست‌فروشان چُرت می‌زنند

خنکای نسیم و بلور آب حسرتی‌ست
که بر لبان برآماسیدهٔ کودکان نقش می‌زند.

۱۲

بر خُنکای ثانیه‌ها درنگ می‌کنیم
خاطرات کهنه را
یکایک ورق می‌زنیم
و زخم‌های ناسورش را تاب می‌آوریم
تا از شکاف شب
سوار صبح بیاید.

خسته و له شده
از فراز ثانیه‌ها می‌گذریم

۱۳

از تاریکی روزها برمی آییم
و در ظلمات شب
بر باد می رویم

آسمان چه دور است
و زمین تلخ چه نزدیک است

آینه‌ها خیر از فصل می دهند
که از شعر و ترانه تهی ست
و آدمیان چون بیگانه‌ای
از کنار سایه خویش می گذرند.

۱۴

در چرخشت روزها
آب می شویم
و با بالی شکسته
از یال شبها می گذریم.

تا شب بیاید و
اندوه‌های بی‌شمار خود را
با ستارگان قسمت کنیم.

تا شب بیاید و
رؤیاهای فرسوده خود را
در گنج‌های قدیمی پنهان کنیم

سال‌هاست که در بدین پاشنه می‌چرخد
و پنجره‌های بسته
فرو ریختن شهاب‌ها را از آسمان انتظار می‌کشند.

ماه و ستاره
بی‌قرار خاموش زمین‌اند
چشمهای مضطرب
از پشت درهای بسته
نفس کوچه‌ها را شماره می‌کند.

۱۶

تا در شبی چنین ظلمانی
چراغی روشن برافروخته گردد
روزها و شبان بسیاری در تنهایی تاب آوردیم

از مرزهای ممنوع گذشتیم
تا دانه‌ها جوانه دهند
و شعله‌ها اجابتی گردند

نه بدان امید که فردا از ما به نیکی یاد کنند
ما تنها رسالت‌مان
وفاداری به انسان بود.

۱۷

از ما چه مانده است
هیچ.

در آن سوی آبها
نان خودرا به خواری طلب می‌کنیم
و نام فرزندان خودرا
به خوشایند آنان
«جورج» می‌گذاریم

در این سوی نیز رانده‌ایم
بی‌نام و بی‌نشان

در روزنامه‌های قدیمی می‌گردیم
تا میهن خودرا بیابیم
میهن من کجاست.

آه. ای میهن داغدار من. وطن!

۱۸

رودرروی آینه‌های تهی می‌ایستیم
خسته و له شده
نغمهٔ پرندگان را از یاد می‌بریم
و گوش به آمدن شب دیرپای می‌سپاریم.

شب از راه می‌رسد
شب دیرگاهی ست که از راه رسیده است
و ظلمات نهان
خانه‌ها و کوچه‌ها را پُر کرده است

به جهان چیزی نیفزودید
تنها با کینه‌های تان
جهان را آلودید.

از آدمی سخن گفتید
تا قربانیان کور و کرتان باشند
و کوره‌های تان
با کودکان‌شان شعله‌ور شوند

رسالت تان
جهالت آدمیان بود.
تا منکرین زمین
دوزخین روی زمین باشند.

۲۰

جاشویان پیر
در قهوه‌خانه‌ها خود را گم می‌کنند

و در کنار استکان‌های چای
رؤیای هفت دریا را از یاد می‌برند

کشتی‌های واژگون
در آب‌های گل‌آلود می‌پوسند
و قهوه‌خانه‌های متروک
ملاحان پیر را استفرغ می‌کنند

۲۱

آرامشی نیست
شب روی پوشیده
مدام در خلوت آدمی سرک می‌کشد
و اسبانی وحشی
از پرچین روح آدمی می‌گذرند

به یاد آرا!
تا خلوت بی‌اضطراب
هزار وادی حرف در پیش است.

۲۲

سرب مذاب روز
در پیاله دلتنگی
بی حوصلگی فروشندگان دوره‌گرد
بر بساط میوه‌های گندیده

رؤیای آدمی
در هُرم روزها آب می‌شود
و حفره‌های سیاه
در کوچه‌های خالی دهان می‌گشاید.

واژه‌هایی از نقره و هلال ماه
از لبانت فرو می‌ریزند
و روح شورش و عصیان
اسب‌های جوان را
به دشت‌ها و تپه ماهورها فرا می‌خواند

ستاره‌های دنباله‌دار بسیاری
از رؤیاهای تو می‌گذرند.

۲۴

تقویم روزها را

به موربانه‌های روح می‌سپارم
تا ساعت‌ها و ثانیه‌ها و فصل‌ها
از شقیقه‌ها و الماس‌ها بگذرند

تا ضربان بی‌وقفه لحظات بیابند و
قاطع و بی‌رحم ما را به دو نیم کنند
و آنگاه در سایه بایستیم
تا کشتی بزرگی بیاید و
ما را به جزیره‌ای در انتهای جهان ببرد.

و این آسمان هر روز به رنگی بود
و سواران بیگانه
تنها با یک زبان سخن می‌گفتند!
تیغ‌های آخته و
نطح‌های گسترده

و آسمان دیگر طاق فیروزه نبود.

می‌گویند:

و من خود ندیده‌ام
در این حوالی همیشه از سوم شخص صحبت می‌شود!

می‌گویند: مسافری که از رؤیت جلیل دریا آمده بود
حرف‌هایش بوی عجیبی داشت
و می‌گفت: کافی‌ست که بخواهید
تا دریا به خواب تک تک شما بیاید
خواستن چیزی‌ست مثل یک انار رسیده

کلی حرف زده بود
و بعد رفته بود و نشسته بود زیر یک درخت سترن
و گفته بود: یادت بخیر آفاخان
و بعد
عصایش را برداشته بود و رفته بود به جنوب

کتبه

با خاطره پدرم

۱

رها
چون عطر نارنجستان‌ها
از خاطره‌ها و یادها می‌گذری
و نمی‌پرسی
در شب‌هایی چنین تلخ
ما بی تو
چقدر تنهاییم.

سوگواران از گورستان‌های متروک باز می‌گردند
و با دستان تهی
از گرگ و میش روزها می‌گذرند
تا غم‌های ناگفته‌شان را
در شب‌های بی‌مهتاب گم کنند
صبح می‌آید
و از پرچین خواب خروس‌ها می‌گذرد.

یعنی تمام.

گورکنان بی هیچ پرسشی
 آدمیان را در گورها رها می‌کنند
 از سینی‌ها خرما برمی‌گیرند
 و بر رؤیاهای و حسرت‌های آدمی
 خاک‌های سرد را می‌پراکنند

یعنی تمام.

پایان حرف‌های ناگفته و رؤیاهای تعبیر نشده.

به ساده‌ترین وجه
تنها با چند واژه دستمالی شده
آدمی به انتها می‌رسد
رؤیاها رنگ می‌بازند
و عشق‌ها تنها نامی بر انتهای اعلامیه‌های تدفین می‌شود
ای کاش آدمی چون کلاغی بود
که غم‌هایش را
در جنگل بیدبن‌ها فریاد می‌کرد.

۵

کابوس روزها را
با سردی چندش آور
گورستان‌های متروک
چگونه تعبیر کنم؟
نه آوازی
نه شعر و ترانه‌ای
و نه رؤیای نیمه شبانی.
تنها هیاهوی باد است
که غم تنهایی آدمی را صد چندان می‌کند.

۶

روان باد
بر شانه‌های فرتوت گورستان تکان می‌خورد
و اوراد کهنه
در خمیازه‌قاریان بی‌حوصله گم می‌شود
مردگان
در سرسراهای بی‌انتها
زمان ملاقات را انتظار می‌کشند
و فرصت‌های بی‌بدیل
در نفرت‌های ابدی از کف می‌رود.

۷

مداحان رسمی
آیین تدفین را
به بهای انعامی چرب تر می کنند.
و گورکنان
سردی گورستان را
با سیگاری از خاطر دور می کنند.
مرده شوران
غم های آدمی را با ظرف های بزرگ آب می شویند
و رؤیاهای تعبیر ناشده را
در محلفه های سپید پنهان می کنند.
چشم های نیم بسته
پلشتی های جهان را در خود ثبت می کند
و دهان های نیمه باز
آخرین فریاد آدمی را
در سرادبه های خاموش تکرار می کنند.

۸

طومار رؤیای آدمی
در عصری بارانی بسته می شود
تا خاکها بیایند و
غم‌های آدمی را از چشم زندگان پنهان کنند.

مسافر پیر
خسته و غمزده
در عصری بارانی از نفس می افتد
از مرز زمان می گذرد
و در بی‌زمانی مطلق
زخم‌های بی‌شمارش را شماره می کند.

مرگ که بیاید
آدمی دلش تنگ می شود
برای حرف‌های ناگفته و شعرهای ناسروده
و دوست می دارد
تا در گوشه‌ای بنشیند و به های‌های بلند
بر فرصت‌های از کف رفته‌اش گریه کند
هلاهل روزها را از یاد ببرد
و در چشم مهربانی یک‌بار دیگر نظر کند.

و مرگ
 شاید وهن^۱ عظیمی باشد
 که رؤیاهای آدمی را
 با آوار خاک‌ها تعبیر می‌کند.
 و مرگ
 شاید قطاع‌الطریقی^۲ باشد
 که فرصت‌های خُرد و ثانیه‌های اندک آدمی را
 از کف می‌رُباید
 تا لفظ‌های مهربان
 در غروب گورستان‌ها بی‌مستمع باشند
 و مرگ شاید
 مرهمی باشد بر زخم‌های ناسود شده روح آدمی
 که می‌آید و
 کابوس‌های هزاران ساله را
 پایان می‌دهد.

۱. ضرر و آسیب

۲. راهزن

واژه‌ها بر لبان تب زده آب می‌شوند
 و هلاهل^۱ مذاب درد
 از شانه‌های فرتوت می‌گذرند.
 پرستاران و کارمندان رسمی کفن و دفن،
 با ارابه‌ها و انژکسیون‌های شان^۲
 دروازه‌های مرگ را می‌گشایند
 تا مه کبود بیاید و
 نگاه نیم بسته را بسته‌تر کند.

^۱. سم کشنده و مهلک

^۲. تزریق آمپول به لفظ فرانسه است.

بیانیه‌های و یادبودها
 غم‌های آدمی را واگو نمی‌کنند
 گریه‌های شبانه آدمی شاید
 ترجمان زخم‌های روح آدمی باشد.
 حربایی^۱ هر شب
 از کابوس‌های من می‌گذرد
 و زهری مدام را
 بر زخم‌های من می‌پاشد.
 آبگینه‌ها^۲ غم‌ها و حرمان‌های آدمی را
 بر شقیقه‌ها هاشور می‌زنند
 و مویه‌های^۳ ماه خواب را در چشم ستارگان می‌شکنند.

^۱. نوعی مارمولک سمی

^۲. آینه

^۳. گریه

خاطره‌ها و یادها را برکنار هم می‌چینم
 پاره‌های ستاره و الماس را
 از گنج‌های قدیمی جمع می‌کنم
 و در آلبوم‌های کهنه
 به‌دنبال عطر کوچه‌های هفت سالگی‌ام می‌گردم

صدای سنج و دممّام^۱
 از دورست خاطره می‌آید
 و کوچه‌های کودکی مرا
 در خُزنی غریب منجمد می‌کند.

^۱. نوعی وسیله عزاداری در خوزستان

۱۴

پدر!

می‌گویی در این غروب پاییزی
سر بر شانه‌ها که بگذارم
و به‌های‌های بلند
غم‌های ناگفته‌ام را تحریر کنم.
به کوچه باغ‌های کودکی‌ام می‌روم
و در کنار انگورهای رسیده شاهوار
آمدن ترا انتظار می‌کشم.

۱۵

پدر!

من و تو

هنوز حرفی به حوصله نگفته‌ایم

که تو در کوچه باغ پاییز

مرا با غم‌های بی‌شمارم رها کرده‌ای

باید تا ابد بر سکوی این خانه

سوگوار بنشینم

تا تو از کوچه‌های هفت سالگی من

با دستمالی پُر از انار بیایی.

پدر!

قدری حوصله کن

تا من غم‌های بی‌شمارم را

یکایک برای تو بازگو کنم.

دنیا گوی کوچکی است
که کودکان را به هنگام گرسنگی می فریبند
تا آدمی از سکویی به سکوی دیگر بنشیند
و با دل مشغولی های عبث
کودکیش را در لابلای دفترهای کهنه خاک کند.

۱۷

چه شب غریبی است!
پرنده‌ای کوچک شاید
آواز فراقی را
در تنهایی لانه‌اش تحریر می‌کند.
نه!

آواز پرندگان این‌سان نیست
شاید انسانی باشد
که هجرانی‌هایش را
به زبان پرنده‌ای واگو می‌کند.
صدا از کوچه‌های دور می‌آید
و شب
غم‌های آدمیان را
در تاریکی‌هایش پنهان می‌کند.

۱۸

پدر!

باور نمی‌کنی

من هنوز در کوچه‌های هفت سالگی‌ام به دنبال تو می‌گردم

سال‌های بسیاری گذشته است

و من در پس پشت دلتنگی‌هایم پیر شده‌ام

اما هنوز بر سکوی خانه قدیمی نشسته‌ام

تا صدای گام‌های تو

خواب کوچه را برآشفته کند.

پدر!

من ترا و خودرا

در کوچه‌ها هفت سالگی‌ام گم کرده‌ام.

به نگاهی زاده می شویم
در سحرگاهی می میریم
تا در فاصله تصادف و قطعیت
از گردنه‌های بی شمار عبور کنیم
زخم‌های بسیار را تاب آوریم
و با رؤیاهای تعبیر نشده
سفر را رها کنیم
آه. ای روح زخمی
زخمی‌ترین گوزن دشت.

چراغ رؤیاهای آدمی
با بادی که از کهکشان‌های خاکستر شده می‌آید
خاموش می‌شود
و آدمی یک‌باره فرو می‌ماند
با کابوس‌های هزاران ساله‌اش.
آه. ای فرصت‌های از کف رفته
ای روزهای جلیل رفاقت.

۲۱

شب سوگوار
از فراز ماه آبان به دره‌ها و دشت‌ها می‌نگرد
و دردهای پنهانش را
به خواب ستارگان می‌ریزد
برهنه و زخمی
دردهای جهان را وزن می‌کنیم
و نومید و خاموش
آمدن سوار را انتظار می‌کشیم.

غم‌های ته‌نشین شده در روح آدمی
 به یک‌باره
 از زخم‌های شانه و سینه، سرباز می‌کند
 و رؤیاهای تعبیر ناشده
 در شقیقه‌های تهی رنگ می‌بازند.
 ستارگان و الماس‌ها
 از مدار روح آدمی یکایک می‌گریزند
 و آدمی تهی و له شده
 شب تب‌زده بیمارستان را
 به صبحی تلخ گره می‌زند.

همیشه یک حادثه
سرنوشت آدمی را رقم می‌زند.
به حادثه‌ای به دنیا می‌آییم
به حادثه‌ای رؤیاهای خود را
در کلاس‌های درس جا می‌گذاریم
به حادثه‌ای عاشق می‌شویم
و به حادثه‌ای
چون میوه تهی شده‌ای
از درخت فرو می‌افتیم.

وقتی دست‌ها و پاهای آدمی
 دیگر به فرمان نباشند
 رؤیاهای آدمی
 کابوس شوم پرستاران و انژکسیون‌ها خواهد بود.
 آدمی دیگر
 به عطر نارنجستان‌ها نمی‌اندیشد
 می‌ایستد
 تا مهی غلیظ بیاید
 و آسمان آبی او را
 با پچ پچی مرموز پُر کند
 به‌ناگاه
 دلش برای کوچه باغ‌های کودکی‌اش تنگ می‌شود
 پا از پنجره بسته بیرون می‌گذارد
 و در مه غلیظ گم می‌شود

گم می‌شویم
 در برهوت ازل و ابد.
 چون قطره‌ای
 در لهب^۱ هزاره‌ها آب می‌شویم.
 شلال گیسوانت را بر شانه‌های زخمی‌ات بریز
 و آرام آرام
 از مرز ماه به کھکشان‌های ناپیدا قدم بگذار
 شاید
 ردّ پای خدایت را
 بر سحابی‌های دور یا نزدیک پیدا کنی.
 باور نمی‌کنی!
 روی آمدنم به خانه نیست
 جای خالی ترا
 یادبودها و پیام‌های تسلیت پُر نمی‌کنند.
 به قلب من نگاه کن؛
 حفره‌های عمیق

^۱. شعله آتش

مغاره‌های ناپیدا
و رازهای ناگشوده
می‌گویی
در غیبت شب‌نم و ستاره
با واژه‌هایی ممنوع
به در کدام خانه روم
و سراغ ترا از کدام آشنا بگیرم.
سر درگریبان می‌کنند
به پوزخندی به آرامی
از حاشیۀ خیابان‌ها می‌گذرند
با جیب‌های تهی
به آسمان فخر می‌فروشند
و می‌پندارند
این شتر تنها بر در خانه ما اطراق می‌کند.
من اما به آدم‌ها و پوزخندهایشان نمی‌اندیشم
ذهن مرا
دردهای ناگفته تو آشفته می‌کند
باور نمی‌کنی؛
من گوش به آواز ستارگان بسته‌ام
من تنها به جای خالی تو می‌اندیشم.

این باران
 زخم‌های ترا می‌شوید
 یا زنگار روح سوگوارانت را با خود می‌برد؟
 چه باران بی‌دریغی!
 درست ساعت پنج صبح بود
 که از نردبان ابرها بالا رفتی
 تا به آسمان بگویی
 دیگر زخم‌شانه‌هایت ترا آزار نمی‌دهد
 شانه‌های آسمان لرزید
 و در هق هق بی‌امان مادرم بود
 که باران آمد
 باران آمد و ترا با خود برد.

چراغ رؤیاهایت را به یاد سپردی
و با ابرهای سوگوار رفتی
تا تابوت تو
بر شانه‌های باران
سبک‌بار سفر کند
تا ما
در گورستان متروک
چون درختی تنها
رفتن ترا نظاره کنیم.
با من بگو آیا هنوز
به حریق ستاره‌های دور می‌اندیشی
با من بگو آیا هنوز
سکوت کاکلی‌ها
قلب ترا می‌آزارد
با من بگو آیا هنوز
می‌اندیشی که برای رستگاری آدمی فرصتی هست
آه. بگذریم
گریه امانم نمی‌دهد.

۲۸

آرزوهای کوچک
غم‌های کوچک‌تر
و دشمنی‌های حقیر.

در پس پشت دل‌مشغولی‌های حقیرمان
روزها را حرام می‌کنیم
و از یاد می‌بریم
که بناگاه پرده خواهد افتاد
و صبح بی‌ما خواهد بود.
هنوز هوای هفت سالگی‌ام
در هزار توی رگ‌هایم می‌دود
هنوز در آستانه در ایستاده‌ام
تا پدرم با دستمال پُر از انار بیاید
هنوز مرا امیدی هست
تا سرمای هزاران ساله را
با گرمای بی‌دریغ کودکی‌ام دور کنم.

دست‌ها و پاهایش را می‌بوید
 شقیقه‌های تهی شده‌اش را بوسه می‌زند
 تا وداع آخرین
 بهانه‌ای برای شبان تنهایی‌اش باشد.
 سال‌ها می‌گذرد
 و در پس پشت روزها
 مهربانی درگنجه‌های قدیمی از یاد می‌رود
 دریغا!
 تا حریق بزرگ نیاید
 آدمی عشق‌های فراموش شده‌اش را
 در گنجه‌های قدیمی جستجو نمی‌کند.

۳۰

در هست
دیوار هست
صندلی خانه تو هست
غم‌های شبانه من هست
اما تو نیستی
پارک کوچک بهجت‌آباد
شانه‌هایش در زیر باران می‌لرزد
عابران به شتاب
با چترهای سوراخ‌شان
از زیر تبریزی‌ها می‌گذرند.

باد هست
باران هست
جای خالی تو بر نیمکت کنارۀ پارک هست
اما تو نیستی.

۳۱

باران!

لحظه‌ای درنگ کن

تا پرندۀ پرشکسته و خسته

سرپناهی بیابد.

تا ردای کهنه

بر زخم‌های ناسور شده مرهمی باشد.

آه. باران

می‌توانی بیار

نبار

می‌توانی ویران کنی

نکن

لحظه‌ای درنگ کن

تا پرندۀ پرشکسته و خسته

سرپناهی بیابد.

باد که بیاید
 پنجره‌های باز بسته می‌شود
 پنجره‌های نیم‌باز خاک می‌شوند
 قلب‌های پرطپش در خواب می‌شوند.

ای دریغ!
 ثقل روح آدمی کجاست
 پیش از آن‌که باد بیاید و خواب بیاید و
 لفظ‌های ناگفته را خاک کند.

باید دوست بداریم
 باید سر به شانه‌های هم نهیم به مهر
 و به‌های‌های بلند
 دردهای ناگفته خود را تحریر کنیم.

باد که بیاید
 رؤیاهای آدمی
 یکایک خاک می‌شوند.
 ای دریغ!

بر بالی از باران
 بالی از اشک
 کجاوه مهتاب
 با سرود همسران سیاهپوش می‌گذرد
 و شانه‌های لرزان
 از باد تنهایی آدمی
 بی‌تاب می‌شود.

آه. ای پدر
 با این ردای خونین
 من شب‌های بسیار را
 به کدامین صبح گره بزنم.

در رفت و آمد روزهای یکنواخت
 خودرا خلاصه می‌کنیم
 از دریا و ستاره به آسانی می‌گذریم
 و با دل مشغولی‌های عبث
 کودکی خودرا به زنگار آبگینه‌ها می‌سپاریم.
 تا مهی غلیظ
 از حلزون‌های آبگینه‌ها بیاید
 طعم غسل را برلبان کودکی‌مان
 هلاهل مذاب کنند.
 و نومید و خسته
 در دریا‌های بی‌روزن
 قایقی بی‌بادبان شویم

تمام!

آدمی در دایرهٔ رنج‌ها زاده می‌شود
 از خوان‌های بی‌شمار می‌گذرد
 زخم‌های بسیار را تاب می‌آورد
 و در سحرگاهی
 در رفت و آمد بی‌حاصل پرستاران
 تمام می‌شود.
 یعنی همین.

هیاهوی بسیار برای هیچ.
 ایستادن در روزی پاییزی
 در کنار گوری تهی
 و آروزهای بی‌شمار را
 با حق هقی از شانه‌های خویش تکاندن
 تا گورکنان بیایند و
 رؤیاهای تعبیر نشده را
 با خاک‌های باران خورده
 تعبیر کنند.

بغض گرفته کیست
 که افراها و تبریزی‌ها را
 در پارک کوچک بهجت آباد می‌شوید.
 - باران آذرماه است.
 نه!

باران آذرماه آدمی را این‌گونه بی‌تاب نمی‌کند
 - باور کن. باران آذرماه است
 نگاه کن؛

مردگان دارند زخم‌های ناسور شده روح‌شان را می‌شویند.
 آه. ای زخم‌های ناسور شده
 در گورستان‌های متروک
 تنهایی را
 در زیر باران آذرماه
 چگونه تاب می‌آورید.

آرام خفته‌ای:
 با من بگو
 آب کدام رؤیا
 ترا تا دوردست خواب می‌برد
 با زخم‌های شانها
 - گل‌های سرخ باغی خزان زده -
 از پلکان کدام ستاره می‌گذری
 و حافظهٔ خون‌چکان را
 در آب کدام برکه می‌شویی.

آرام خفته‌ای
 و با من نمی‌گویی
 در سینه‌ات راز سر به مهر کدام حادثه نهفته است.
 تقدیر این قدم
 سردابه‌ها و دهلیزهای تودرتو بود.

۳۸

پدر!
مذمت‌ام نکن
تقدیر ما چنین بود.
از آب و آینه گذشتیم
با ابرهای صاعقه
از رود و جنگل و دریا گذشتیم
تا با تفنگ و قمقمه‌های خالی
بشارت دهیم
آمدن بهار را به کوهستان.
و در هیاهوی وزغ‌های این مرداب
آزادی را از یاد بردیم
به آب و آینه نگاه کن

یادت بخیر پدر!
گفتی: که آدمی در پی سراب می‌رود.
و این عمر رفته را همیشه بخواب می‌رود

با این همه
من از تو گذشتم
از عطر امروود در کوچه‌های بی‌انتها
از یاقوت شاخه‌ها بر انگور شاهوار
از مادرم
که هر روز عطر باغ‌های پر از گلشن
پُر می‌کرد فضای خانه را
تا نور چشم او
زینت کاخ‌ها شود
من از خودم گذشتم
تا رؤیاهایم را
در میان نور و نئون بیابم.

آه. ای پدر

رؤیای من

سردابه‌ها و مغاره‌ها شد
چشم‌های بسته و پاهایی پُر از چرک و خون
تا زخم‌شانه‌ها
تعبیر بازگونه آزادی باشد.
یادت بخیر پدر!
گفتی و
ما ناشنیده گذشتیم.

صدای سنج و دمّمّام
 از بادیه‌های دور می‌آید
 و دسته دسته مادران سیاهپوش
 از کوچه‌های متروک می‌گذرند.
 مهی غلیظ
 از اعماق تاریخ می‌آید
 و آبگینه‌های روح آدمی را
 لباس تعزیتی ابدی بر تن می‌کند
 باد صدای طبالان عزا را
 به شهرها می‌آورد
 و غمی مه‌آلود
 باغ‌های سپید رؤیا را
 تاریک می‌کند.

۴۱

پدر!

تبار من از کدام قبیله بود
که اینسان تابوت تو
بر بال باران سبکبال سفر می‌کند.
تو هیچ نگفتی
اما من از زخم شانه‌های تو فهمیدم
که مرا با بردگان نسبتی است
من هر شب
صدای تازیانه‌ها را
از فراسوی دیوارها می‌شنوم.

پدر!

تبار من به کدام برده
در کدامین قبیله می‌رسد.

دانه‌های بلور
 سبز و سرخ و زرد و سیاه
 گوشواره‌ها و سینه‌ریزهای شاهوار
 در گوش و سینهٔ نوعروس باغ
 - گله‌های تاک

امرودهای رسیده آن طرف
 باد طناز صبح
 در گیسوان باغ.
 سبدهای پُر
 صندوق‌های لبالب
 و رؤیاهای کودکی.
 یادت بخیر پدر!
 انگورهای شاهوار و سبدهای پُر کجاست؟
 دل‌های خوش
 نگاه‌های بی‌بدیل
 عطر نان تازه و پونه و پنیر
 چای داغ
 دویدن‌های بی‌خستگی

زنگ مدرسه
و کلاس‌های گرم درس
خانه‌های کوچک و دل‌های بزرگ
آه. ای خاطره‌های کودکی
یادت بخیر پدر.

۴۳

باز هم باران؛
بوی دلتنگی می آید
و دلم را حس غریبی
که از فضای جهانی تاریک می آید
سخت بر هم می ریزد.

باز هم باران!
دیشب هم باران بارید
و به خودم می گفتم:
ای کاش مهتاب بود
آدمی فرصت می یافت
غم هایش را زیر این باران پاییزی
بسپارد به نسیم.
اما ماه نبود
رفته بود در چاهی.

باز هم باران؛

تا صبح باران بارید
و مرا حس غریبی می‌گفت
برخیزم
زخم‌هایم را بتکانم در کوچهٔ باران خورده.

در حاشیه شب راه می‌رویم
و با چترهای سوراخ
باران پاییزی را نظاره می‌کنیم.

بی‌خبرانیم
که باران هزاران ساله را
بر گورستان‌های متروک نمی‌بینیم.

امشب ارواح تبعیدی
فرصت می‌یابند
تا کارنامه اعمال‌شان را مرور کنند
و زخم‌های روح‌شان را
یکایک شماره کنند.

در حاشیه شبی پاییزی
مجال‌مان نیست
تا دردهای‌مان را
در کوچه‌های متروک واگویه کنیم

۴۵

دستمال پُر از پرتقال و رُویا
کهکشانی پُر از ستاره در جیب
و کوچه‌هایی پُر از عطر نارنج.

مادرم هر روز
شمعدانی‌هایش را
بر زمینه‌های آبی فرش‌های نخ فرنگ آب می‌داد
و پدرم
دلتنگی‌هایش را هر شب
با آواز بنان می‌شست.

آسمان پُر از ستاره بود
و ستارهٔ دنباله‌دار
برای مادرم «امید همهٔ دردمندان بود»

من هر روز
واژه‌های آفتابی را مِشت مِشت
با کفش‌های پاره‌ام

از مدرسه به خانه می‌آوردم
و شب‌ها در آسمان بی‌انتهای
به دنبال ستاره‌ای می‌گشتم
که بخت مرا رقم می‌زد.

صبح

با واژه‌های متبرک آغاز می‌شد

و گرسنگی

با کفی نان و جرعه‌ای محبت از پنجره اتاق می‌گریخت

روز

ترانه و رؤیا بود

و شب

قصه‌های مادر بزرگ و رؤیای امیر ارسلان

باران که می‌آمد

در من گنجشکان بسیاری سروتن می‌شستند

و دلم می‌خواست

برهنه و تهی

روحم را بر بام شهر پهن کنم.

پنجره خانه ما به روی باغ باز می‌شد

- چه باغ بزرگی

و پیرمرد همسایه (یادش بخیر)

سبدهای امرود را بی‌دریغ پُر می‌کرد

و هیچ نمی‌پرسید

سبدهای خالی امروز در خانه ما چه می‌کند
و تنها می‌گفت:
چه دندان‌های قشنگی.

برف که می‌آمد
پشت بام خانه ما سقف کوجه‌ها می‌شد
و کُرسی مادر بزرگ
دست‌های کوچک ما را پناهی بود
و من می‌گفتم: چه برف‌های قشنگی
خدا کند امسال
برف‌ها آب نشوند
و مادر بزرگ می‌خندید
- چه خنده‌های لطیفی.

برف‌ها که آب می‌شد
عید می‌آمد
و ما به میهمانی بنفشه‌ها می‌رفتیم
و من دلم می‌خواست
سکه‌های عیدی من
به قدر ستارگان آسمان باشد
صبح عید مادرم با سکه‌ای که لای کتاب بود می‌آمد
و رو به آینه می‌کرد و می‌گفت:
خدا کند

هزار ساله شوی
و من نمی فهمیدم
هزار ساله یعنی چه.

زمان گذشت
و بر باغ‌های آینه
زخم‌ها رویید.
پدر رفت
و در خواب پاییزی گم شد
- چه روزهای گرانباری
و مادر با شمعدانی‌هایش
بر زمینه‌های آبی فرش‌های نخ فرنگ تنها ماند.

و من از هلال روزها گذر کردم
کتاب‌ها را ورق زدم
بوی باروت و انفجار
از کلمات ممنوع می‌آمد.

سفری در امتداد شب

دفتر ۱۳۶۹

۱

نه آغازی بود و
نه پایانی

زاد و رودمان در پشت و
جانمان در مشت

بر دهیلزها و سرادبه‌ها دست می‌ساییم
که راهی بیاییم

خورشید مرده بود و
تاریکی خدا بود.

جهان را به طُرفه‌العینی قسمت کرده بودند
از تمامی زمین ما را گامی نصیب بود.
دریغا از آرامش آبی آسمان و

وسوسه شبنم و

گرمای بی‌دریغ خورشید

چرا که ما جهان را به گونه‌ای دیگر باور داشتیم.

تمامی تاریکی‌های جهان را به ما بخشیدند
در قیامت‌شان

از زمزمه نسیم
سرود جویبار
لرزش کودکانه دست‌ها
بی‌خبر بودیم

سهم ما از جهان
زخم‌های گشاده دریا و
خدنگی سه شاخه در شب بود

به سهم خود رضایت داده بودیم؛

یک در

یک دریچه

سه دیوار سیمانی

یک نگهبان

یک شلاق

و ضربان بی‌وقفه چرک و خون

و زخمی دهان گشاده

آغاز سفر بود؛

یک پتو

یک زخم دهان گشاده

یک چشم‌بند

کوله‌باری از شبنم و شور

و مهی که چشم‌ها را از دیدن باز می‌داشت

۶

بر چشمانم خدنگ سه شاخه‌ای است

پاهای خون‌مرده

پاهای بان‌پیچی شده

باندهای خونین

خون‌های لخته شده

لخته‌های چرک

ضربان‌های درد

هر زخمی نشان‌آشنایی بود

۷

یک میز

یک کتاب

یک گلدان

یک پنجره

جایی برای نشستن

قلبی برای دوست داشتن

دوست داشته شدن

چشمی برای دیدن

این جا بنارس است.

۸

کابوس یا واقعیت

نه

سحر عجوزه‌ای ساحر.

موش‌ها پوست تن مرا لیس می‌زدند؛

موش‌های نگهبان

موش‌های خبرچین

موش‌های مفتش

موش‌های شکنجه‌گر

۹

برمی‌خیزیم
و از دیوارها می‌پرسم:
آیا هنوز زنده‌ام
آیا امیدی هست

می‌گویند: نه
امیدی نیست
نجات‌دهنده‌ای نخواهد آمد

دیوارها می‌رویند؟

دیوارهای سیمانی

دیوارهای خاکستر

دیوارهای استفراغ‌زده

دیوارهای خونین

دیوارهای شیشه‌ای

دیوارهای سرنیزه‌ای

دیوارهای سیلی خورده

دیوارهایی که چون گرگان گرسنه

چشم بر مرگ من دارند

چون طاعون زده‌ای؟

نه مسافری

یا اسیری

به هر سر کشانده می‌شوم

تازیانه می‌خورم

تحقیر می‌شوم

و با موش‌های هزار ساله هم سفره می‌شوم

۱۲

نه!

این راه را پایانی نیست

شب از ستاره و شبنم تهی ست
ابرها آوار زمین اند

گوش می سپارم
فریادهای فرو خفته پرنده‌ای خونین
خواب در چشمانم آشفته می کند

۱۳

از بد حادثه
به تخته پاره‌ای پناه بردم که لانه موریانه‌ها بود
دریغا!
ساده‌دلانی بودیم
جان برکفانی بودیم
که صداقت راه دوزخ‌مان بود.

ای کاش سنگ حادثه نمی‌بارید
تا برادرانم را
از خواب خرگوشی‌شان بیدار کنم

۱۴

اسبان

به تاخت از گردنه‌های گردناک

به جلگه آمدند

و با شمشیرهای آخته

از کوچه‌ها گذشتند

در کارزار

تل کشتگان بود و

صف بلند اسیران.

دریغا!

۱۵

از دهلیزها گذشتیم
از تالابها و تازیانه‌ها
تا گوشت تن‌مان
سفره‌گاه پشه‌ها و حرباها باشد

۱۶

چون به کارزار باز آمدیم
تل کشتگان بود و
فریاد مجروحان

دریغا که نجات دهنده نیامد
و شمشیر از گردن محکومان گذشت.

۱۷

از هر کتابی زنجیری روید
و از هر کلامی دردی

تا دیوارها چشم نامحرمان باشند و
سقفها گوش خبرچینان

۱۸

امان نمی دهند
نفس های بریده از حلقوم های خونین می گذرد

چون پتک بر سندان می کوبند
با این همه
هنوز زنده ام

۱۹

درد چون سرب مذابی در قلبم فرو می‌ریزد
نبض بدشمار زندگی
در رگ‌های پاره پاره ام می‌طپد

احساس می‌کنم
سیاره مذاب
در چشمانم قل می‌زند

سر به تخت تمشیت می‌گذارم
و پرواز کاکلی‌ها را از یاد می‌برم

۲۰

سفر

سفر

سفر

از دهلیزها و سردابه‌ها

به اتاق‌های تمشیت

از اتاق‌های تمشیت

به شعبه‌های استنطاق

مشت

تازیانه

دشنام

خون

درد

فریاد

شب بود.

و شب آغاز سفر بود.

۲۱

تفتیش ام می کنند
- من کجایم؟
برهنه ام می کنند
- به دنبال چه می گردند

کلت، سیانور، نارنجک
این جا کجاست

در دهانم به دنبال سیانور می گردند
چیزی نمی یابند

چشم هایم را می بندند و
مرا با خود به ناکجای جهان می برند

گنجشکان بی‌قرار در گوشم نجوا می‌کنند

هنوز زنده‌ام.

کابوس‌های شوم

اجنه‌ها و شیاطین‌ها

تازیانه و درد

سر بر دیوار کوبیدن و گریستن‌های پنهان

این‌جا کجاست!

گنجشکان باید بدانند.

۲۳

در خواب راه می‌روییم
در بیداری کابوس می‌بینیم

از دهلیزها و سرادبه‌ها می‌گذریم
در کنار دیوار بی‌روزن شب تازیانه می‌خوریم

تا آزادی مفهوم غریب روزگار ما باشد

نام مرا می پرسند
 نمی دانم
 در رفت و آمد بی امان تازیانه ها
 نامم را از یاد برده ام
 و پرندگان سپیدبال خاطره هایم گریخته اند

زمین زیر پایم می لرزد
 راه خانه ام پیدا نیست
 در ظلمات جهان می گردم
 و نام خود را نمی یابم.

۲۵

دل می‌بندیم
در سیاه‌ترین شب عالم
به خورشیدی
که نه بر روزگار ما
در بلوغ فرزندانمان
از شرق دل‌ها طلوع می‌کند

آزادی

انسان زخم‌خورده در احتضاری بود.

سفر

سفر

سفر

سفر در دهلیزها و سردابه‌ها

سفر در اتاق‌های تمشیت و شعبه‌های بازجویی

سفر در کوچه‌های شب و دلهره

آه. تمامی زمین اینک

برایم زندانی ست.

۲۷

دیوار

دیوار

دیوار

دیوارهایی که مرا از رفتن باز می‌دارند

دیوارهایی که بال مرا می‌شکنند

پا بر سینه‌ام می‌گذارند

و در کابوس‌هایم مرا رها نمی‌کنند

جهان اکنون روسپی‌خانه‌ای است.

از سخن گفتن بازم داشته‌اند

- زبانی بریده و روحی تکه تکه شده -

رؤیاهایم را بر سر چنگک قصابان زده‌اند

با این همه

چون به سخن می‌آیم!

ستارگان بی‌شماری از لبانم شراره می‌کشند

و روح شورش و عصیان در شهر پراکنده می‌شود

شاعرم

و هر شب در خواب آب‌ها

رؤیای شیرین عدالت را در آینه‌های سواران می‌بینم

زبان پرندگان را می‌فهمم

و با آب و باد و خاک حدیثی بلافصل دارم

کافی ست بگویم:

ستاره

و آن وقت ستارهٔ فروزان تکمهٔ پیراهن شما باشد

از سخن گفتن بازم داشته‌اند

۲۹

شب بی پایان
شب بی ستاره
شب بی امید
شبی که چون شوکران
بر کام ما می نشیند.

آه ای زنجیره‌های خاموش
با این پنجره‌های فرو پوشیده
آوازتان را در کدامین فصل خواهید خواند

۳۰

زمین باورهایم می‌لرزد
خانه‌ام بر آب می‌رود
و رؤیاهایم
در دهان سگان گرسنه آب می‌شود

زمین زیرپایم می‌لرزد
چیزی در جانم فرو می‌ریزد
و انسانی دیگر سر برمی‌آورد.

۳۱

هر نام خورشیدی است

هر نام ستاره‌ای است

هر نام کهکشانی است

نام‌ها یکایک در پلکان رؤیا و خاطره بالا می‌روند

و پروانه‌ها

از آسمان و سلولم بالا می‌کشند

هر نام شلاق و تازیان‌های است.

در خواب سرود می‌خوانم
 بر روزهای تلخ پا می‌کوبم
 و در اتاق تمشیت بیدار می‌شوم

سر بر دیوار می‌کوبم
 و فریادهای فرو خفته‌ام را
 با لخته‌های خون فرو می‌بلعم

زندگی چون کابوس تلخی
 بر میهنم می‌گذرد.

۳۳

خاطره‌ها که زنده می‌شوند
زخم‌هایی در روح آدمی
دهان می‌گشایند

رؤیاها
به کابوسی تلخ بدل می‌شوند

۳۴

تمامی شب
صدای رگبار بود و
به زمین ریختن شکوفه‌های هلو.

تمامی شب
صدای سرود بود و
گل دادن شکوفه‌های جوان.

تمامی شب
دیوار بود و تنهایی و
صدای گام‌هایی که شب را پاس می‌داشت.

۳۵

این جا همیشه خدا شب است
اما من از شب سخن نمی گویم.

من از خورشیدهای گم شده سخن می گویم
من از آزادی سخن می گویم.

۳۶

چون گل پنبه
از زه حلاجان گذشتیم

چرک و خون استفراغ کردیم
و بر دیوار بی‌روزن شب
سر کوبیدیم

۳۷

دیوار می‌کشند
و جهان را به دو نیم می‌کنند
ما و زندگان

۳۸

دیوارها زیر بار وقاحتشان
پشت خم می‌کنند
فتنه‌گرها
دروغ استفراغ می‌کنند

به شمار آدمیان دیوار می‌کشند
و بر هر دیوار اجنه‌ای می‌گمارند
تا دوزخیان را نگهبان باشند

۳۹

در عصر رویش دیوارها
تنها تازیانه‌ها می‌دانند
کلید زبان آدمی کجاست

تا مرز وسوسه
تنها یک گام فاصله است

۴۰

با بوسه‌ای مرا تسلیم می‌کنند
مرا که پسر - انسان هستم

باشد تا پاداش‌شان
طناب داری باشد

آه. ای یهودا
ترا آن به
که تا ابد
سرافکنده جهانیان باشی

۴۱

بی آن که نام مرا بدانند
نشان مرا بدانند
زادگاه مرا بدانند

با من دشمن بودند

پیش از آن که پدرم به این سرزمین بیاید
و مادرم مرا بنام گل‌ها بنامد
با من دشمن بودند

آنان از روز خلقت‌شان
با من دشمن بودند
چرا که من آدمیان را برادر می‌خواستم برابر.

کوله‌بارتان را بردارید
 کیسه‌های‌تان را از نام من پُر کنید
 قبای‌تان را بپوشید
 شمشیرهای‌تان را بر بالین‌تان بگذارید

دیر نیست
 که چون صاعقه بر شما فرود آیند
 خانه‌های‌تان ویران کنند
 تا در زمرهٔ جنایتکاران قرار بگیرید
 تا نام مرا انکار کنید

پیش از آن‌که خروس بخواند

۴۳

دیگر به رفتن نمی‌اندیشم
دیگر به ماندن نمی‌اندیشم

گستره زمین اینک برایم زندانی‌ست
به زودی آرامش فرا خواهد رسید
و مرا چون رؤیایی
به ناپیدای جهان خواهد برد.

روزی دوباره ترا خواهم دید
و دارایی‌هایت را به تو پس خواهم داد؟

یک قلم
چند کتاب
و ۵ نخ سیگار زر

آیا در آن روز مرا خواهی شناخت

۴۵

دیگر به روز نمی‌اندیشم
به ستاره
به شب‌نم
دیگر به شقایق‌ها و اطلسی‌ها نمی‌اندیشم
به تو می‌اندیشم
که چنین غریبانه در سکوت و همناک شب گم شدی

صدایت می‌کنم
دیوارها فریاد مرا می‌بلعند

از خود می‌پرسم:
آیا صدایی بار دیگر نام مرا آواز خواهد داد

به تیک و تاک سرود عبوس ثانیه‌ها گوش می‌سپارم
در آوار سیمانی سلول گم می‌شوم

۴۷

نه روز و نه شب
نه خواب و نه بیداری
نه مرگ و نه زندگی

دنیای مردگان؛

ارواح پریشان
زوزه‌های مرگ
صدای تازیانه و فریاد
راهروهای بی‌انتهای
انتظارهای طولانی
درهای دوزخی
عفریت اجنه‌ها

و ماه

که خود را در پشت عوعوی سگان پنهان کرده بود.

۴۸

خورشید را در جیب‌های خانه‌ام پنهان کرده‌ام
تا چراغ خانه‌ تو باشد
و ستارگان را
تا تکمه‌های پیراهن آبی تو باشد

آیا هنوز بر آستانه‌ پنجره‌ات
آمدن مرا انتظار می‌کشی؟

بر نَطع^۱ نشانده شدیم
 دشنه برگلوگاه و
 جام شوکران در پیش
 تا با اشاره‌ای
 اشارتی دیگر نماند

جام شوکران در دست و
 شمشیر آخته برگلو
 از رؤیای شیرین عدالت گذشتیم

^۱. سفره‌ای چرمین. که مجرمین را برای گردن زدن در روی آن می‌نشانند.



از فراز این پنجره‌های بی‌روزن
رؤیا نمی‌گذرد

از فراز این پنجره‌های بی‌روزن
عطر گل یاس حسرتی‌ست

از فراز این پنجره‌های بی‌روزن
ماه می‌گذرد
و با سرنیزه نگهبان
دو شقه می‌شود.

۵۱

سیاوشی فرو می افتد
سیاوشی می ایستد
سیاوشی از آتش می گذرد

آتش فراهم کن:
سیاوشی دیگر در راه است

۵۲

شب

شب

شب

سفر

سفر

سفر

غمی که مرا با خود می برد
دردی که مرا به خود می آورد.

۵۳

تاریک‌ترین شب این جهان

منم

هر شب در من

مردی بر تخت‌بند شلاق

فریاد می‌زند

می‌میرد

زنده می‌شود

و با من سخن می‌گوید

تنهاترین شب این جهان

منم.

خورشیدی چشم فرو می‌بندد
تا چشم خفتگان
به دریچه صبح گشوده شود

مردی برمی‌خیزد
تا لفظ مقاومت
برای فرزندانمان واژه‌ای غریب نباشد

بی‌ردا و دستار
او را به قربانگاه می‌آورند

بر پاهایش تازیانه می‌زنند
خورشید از آسمان می‌گریزد

در دهلیزها و سردابه‌ها
ستاره درخشانی
بر مداری از خون
می‌گردد و
کهکشان تاریک را روشن می‌کند

درها را کلید می‌کنند
 تا رؤیاهای مرا
 در زیر دندان‌های حماقت‌شان له کنند

قلبم را به دو نیم می‌کنند
 تا در سحرگاهی
 به تیرک تیرباران بسته شود

با عشق‌ام چه می‌کنند.

بر پیشخوان قصابان
 بند از بندم جدا می‌کنند
 با خود حرف می‌زنم
 و شعرهای ناسروده‌ام را انکار می‌کنم

چشمم را به خاک می‌سپارند

دستم را به خاک می سپارند
پاهایم را به خاک می سپارند

اما قلبام از آن توست
ای سرزمین محبوبم
وطن

در پس هر خوابی
 کابوسی ست
 در دل هر کابوسی
 تازیانه‌ای ست

چون آهوئی پس زده
 از کمین صیادان می‌گریزم
 مأمن آدمی کجاست؟
 سرپناهی که پناهی باشد
 و اجاقی که قلب سرد آدمی را گرمی بخشد
 قرارگاه آدمی کجاست؟

خسته

تنها

بی‌قرار

شب‌ها را تاب می‌آوریم

برودت فصل

چندان بر عصب و استخوان می‌نشیند
که پنداری این فصل را امید پایانی نیست

جهان از سرود و ترانه تهی‌ست

و خورشید

بانویی سرافکنده است

که در پس بکارتی به تاراج شده

در شولایی از ابر می‌گذرد.

در انجماد این صبح خاکستری
که برف
چنین بی‌قرار بر شانه‌های شهر می‌نشیند

بانوی من
در آستانه کدام پنجره چشم بر کوچه می‌ساید

در انجماد این فصل
در آسمان مشبک کمیته مشترک
به دنبال جاپای خورشید می‌گردم.